

ابیات پراکنده که به هم پیوسته نیست

گرچه بستر را عطا باران بود
مر ترا زر و گهر باشد عطا

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نوگر پا

نت یک و جان یکی و چندین دانش
ای عجبی! مردمی تو، یا دریا؟

چنان که اشتر ابله سوی کنام شده

ز مگر روبه و زاغ وز گرگ بی‌خبرا

جز بما دندر این جهان گر به روی
باپسندر کینه دارد همچو بادختند را

گوشی توسال و مه برود و سرود
نشنوی نیوه خروشان را

درنگ آسا سپهر آرا بیاید
کیاخن در رباید گرد نان را

شیر آلوده که بیرون جهد از خانه به صید
تا به جنگ آرد آهو و آهو بره را
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخوا
چو گرد آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر به میان شلکا
کمندش بیشه بر شیران قفس کرد
فیلکش دشت بر گرگان خباکا

همه بیوشه حواجه به یکویی و به صلحست
همه نیوشه نادان به جنگ و فتنه و غوغاست

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمه‌ات خلق را کاتوره خاست

شب قدر وصلت ز فرخندگی
فرح بخش‌تر از فرسنا فدست

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بنیادست

خوبان همه سپاهند، اوشان خدایگانست
مر نیک بختیم را بر روی او نشانست

بهارچین کن ازان روی بزم خانه خویش
اگرچه خانه تو نوبهار برهمنست

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامه جامه به نیک فاخته گونست

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و دیده پلیدست و پلشت
معدورم دارند، که اندوه و غیشت
و اندوه و غیش من ازان جعد و غیشت
چه گر من همیشه ستا گوی باشم
ستایم نباشد نکو جز به نامت
بودنت در خاک باشد، یافتی

دل از دیا بردار و به حانه بنشین پست
فرا بند در خانه به فلج و بپژاوند
هردم که مرا گرفته خاموش
پیچیده به عافیت چو فرغند
چرخ چنینهست و بدین ره رود
لیک ز هر نیک و ز هر بد نوند
ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود

ستاخی ز مشک و شاخ ز عنبر، درخت عود

بدان مرغک مانم که همی دوش
بزار از بر شاخک همی فنود

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود

ماغ در آبگیر گشته روان

راست چون کشتیست قیراندود

برو، ز تجربه روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث ترا به کار آید

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد؟
تیغت ماهیست، دشمنانت کبودر

با درفش کاویان و طاق‌دیس

برا بهره کرده سعادت زوایش

بت، اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخساره تو هست خراش

از چه توبه نکند خواجه؟ که هر کجا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود هراش

تو چگونه جهی؟ که دست اجل

به سر تو همی زند سر پاش

بر هبک نهاده جام باده
وان گاه ز هبک نوش کردش

همی تا قطب با حورست زیر گنبد اخضر
شکر پاشی ز یک پله است و از دیگر فلا سنگش

بسا کسا! که جوین نان همی نیابد سیر
بسا کسا! که بره است و فرخشه بر خوانش

بانگ کردم، ای فغ سیمین
زوش خواندم ترا، که هستی زوش

ای دریغا! که مورد زار مرا
ناگهان باز خورد برف و غیش

با درکه او یابی مکدرد به در کسی
زیرا که حرامست تیمم به لب یم

بامها را فرسب خرد کنی
از گرانیّت، گر شوی بر بام

بر رخ هزار زهره ثامور بر شکفت
ایدون ز باغ قطره شبنم نیافتم

آرزومند آن شده تو به گور
که رسد نان پاره‌ایت برم

هنوز با منی و از نهیب رفتن تو
به روز وقت شمارم، به شب ستاره شمارم

من بدان آمدم به خدمت تو
که برآید رطب ز کانازم
داری مرا بدان که فراز آیم
زیر دو زلفکانت به نخچیزم
چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون

هرگز کند سوی من حسته بکاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من

تلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون

ای خریدار من ترا بدو چیز:

به تن و جان و مهر داده ربون

گرفته روی دریا جمله کشتی‌های بر تو
ز بهر مدح خواهانت زشروان تا به آبسکون

هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت

سراز دریچه رنگین برون کند زرین

به سرو ماند، گر سو لاله دار بود
به مورد ماند، گر مورد روید از نسرین

گیتیت چنین آید، گردنده بدین سان هم

نمایدست ساراوی و کره اوت ماییده

گر نعمهای او چو چرخ دوان
همه خوابست و خواب باد فره

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب

انگشته او را نه عدد بود و نه مره

جعدی سیاه دارد، کز کشی
پنهان شود بدو در سرخاره

کز شاعران نوندمنم و نوگوواره
یک بیت پرنیان کنم از سنگ خاره
ای خون دوستانت به گردن، مکن بزه
کس برنداشتست به دستی دو خربزه

بتا، بحواهم كفتن بمام مدح برا
به شرم دارد خورشيد اگر كنم سپري

من كنم پيش تو دهان پر باد
تا زني بر لبم تو زابگري

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر
زان که افشک می کند مر باغ و بستان را طری

چه نیکو سخن گفت؟ یاری بیاری
که: تا کی کشم از خسر ذل و خواری؟

نیل دمنده تویی به گاه عطیت